

بیتا

همه‌ی روباه‌ها
کت و شلوار
نه‌ی پوشند

بیجا
Hoopa

همه‌ی روباه‌ها کت و شلوار نهی پوشند



نویسنده: الیار روشن

تصویرگر: غزاله باروتیان



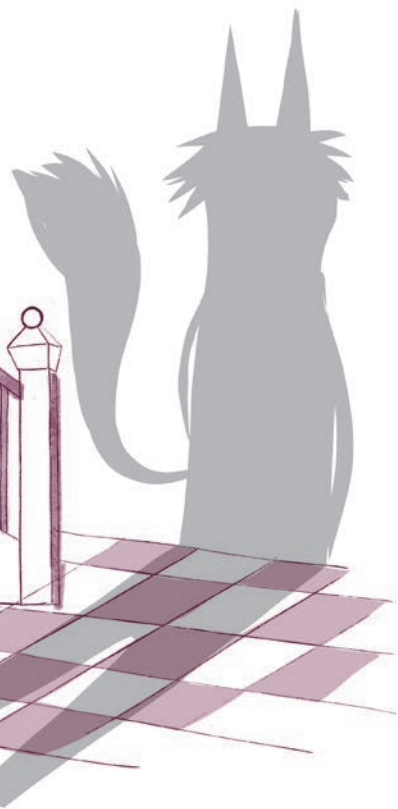
سرشناسه: روشن، الیار، ۱۳۷۲ -
عنوان و نام پدیدآور: همهی روباهها کتوشلوار نمی‌پوشند/
نویسنده سیدالیار روشن؛ تصویرگر غزاله باروتیان.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۳۴۴ص: مصور.
شابک: ۹-۵۶۰-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۵
موضوع: Young adult fiction, Persian -- 21th century
شناسه افزوده: باروتیان، غزاله، ۱۳۶۷ -، تصویرگر
رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۵
رده بندی دیویی: [ج] ۸۱۴/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۲۰۱۶۵

همهی روباهها کتوشلوار نمی‌پوشند

نویسنده: الیار روشن
تصویرگر: غزاله باروتیان
ویراستار: پرنیان رجب‌زاده
مدیرهنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: سندس حمیدیان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
قیمت: ۲۲۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹-۵۶۰-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

برای پدرم،
به خاطر بنفشه‌های حیاط پشتی
و چایی‌های نصفه‌شبی

و نوید
که صدای قصه‌گوی درونم را شنید



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

◀ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر
هوپا محفوظ است.

◀ استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و
معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

۱

شیموز و کوسه‌ی هنردوست



بابای من هنرمند بود. یک آرتیستِ کاردرست. یک عالمه نقاشی خوشگل و باحال هم کشیده بود؛ اصلاً همین باعث شد که مامانم با او عروسی کند. تا حالا به کسی نگفته‌ام، شما هم به کسی نگویید! اما مامان و بابای من توی یک کشتی با هم آشنا شدند.

مامان نقاشی‌های بابا را دید و خوشش آمد. بعدش گفت: «می‌تونی من رو هم بکشی؟»

بابای هنرمند و کاردرست من تا خواست دهان باز کند، یکهو کشتی گنده با یک حرکت تیزوتند غرق شد و رفت زیر آب. بابا دیگر وقتی برایش نمانده بود. آخر آب دریا آن قدر سرد بود که تا ته تهِ استخوان‌های بابا یخ‌مکی شده بود. برای همین، همان‌طور که با مامان روی آب شناور بودند، ازش خواستگاری کرد. مامان هم دمش گرم، همان جا «بله» را گفت.

بعدش یک عالمه پری دریایی ریزودرشت سرهایشان را از آب بیرون آوردند و شروع کردند به «بادا بادا مبارک» خواندن.

نقاشی‌های بابا چه شد؟ خب باید بگویم همه‌شان رفتند زیر آب. الان هم باید همان‌جا زیر آب باشند. البته اگر یک کوسه‌ی خنگ ازشان به‌جای دستمال‌کاغذی استفاده نکرده باشد. آخر کوسه‌ها که هنر سرشان نمی‌شود!

فقط کوسه‌ها نیستند، خیلی از آدم‌ها هم هنر سرشان نمی‌شود؛ مثل مسافره‌های آن کشتی. اگر سرشان می‌شد که بابای هنرمند من را اذیت

نمی‌کردند. بهتان نگفتم آن کشتی برای بابای من جهنم بود. اصلاً همان بهتر که غرق شد!

خیلی خب، باشد! مُچم را گرفتید. من هیچی از بابام نمی‌دانم! همه‌ی این‌ها را از خودم درآوردم. مامان هیچ‌وقت درباره‌ی بابا صحبت نمی‌کند. من هم هیچی نمی‌پرسم. چون می‌دانم اگر بپرسم، مامان حساسی از کوره درمی‌رود و بعدش یک ساعت تمام می‌رود توی اتاقش و تا شیرین‌جون با یک فنجان چای‌نبات نرود دنبالش، از آن تو بیرون نمی‌آید.

اما خب، من خیلی دلم می‌خواست بابام هنرمند باشد. درست مثل مامانم که طراح لباس است. نه به‌خدا، این یکی چاخان نیست. مامان من واقعاً واقعاً یک طراح لباس است. آن هم نه یک طراح لباس معمولی، او یک «مخترع لباس» است. می‌شود اسمش را گذاشت «مُخلباس»، از آن «مُخلباس»‌های حرفه‌ای.

یک اختراع خیلی خیلی خفن هم دارد. من به آن می‌گویم «شیموز». البته مامان دوست دارد جوراب جادویی صدایش کند.

این اسم بی‌ریخت را شیرین‌جون پیشنهاد داد: مامان هم قبول کرد. به همین سادگی! اما به نظر من «شیموز» خیلی خیلی بیشتر بهش می‌خورد. قشنگ‌ترین کلمه‌ای است که تا حالا اختراع کرده‌ام. حتی قشنگ‌تر از «مُخلباس».

لابد می‌پرسید که چه چیز جوراب‌های مامان خاص است که من و شیرین‌جون را مجبور کرده کله‌مان را به کار بیندازیم تا یک اسم باکلاس و قشنگ برایش اختراع کنیم.

خب، باید بگویم جوراب‌های مامان من رنگشان عوض می‌شود!
نه این‌که مثلاً سفید برونند توی ماشین لباس‌شویی و صورتی بیایند
بیرون. این را که همه‌ی جوراب‌ها بلدند؛ حتی اگر خُل‌ترین جوراب دنیا
باشند. این‌طور نیست؟

شیموزه‌های مامان من خیلی خیلی خفن‌تر از این حرف‌هایند. تغییر رنگشان
هم مثل خودشان خفن است. بگذارید این‌طوری بگویم: شیموزه‌های مامان
من، اولش سفیدند.

سفید سفید مثل بستنی وانیلی.

اما اگر مثلاً یک شلوار سرخابی پایتان باشد، اجی، مجی، لاترجی! یکهو
شیموزها هم سرخابی‌رنگ می‌شوند! باحال است؛ مگر نه؟
لابد حالا فکر می‌کنید که اگر شلوارتان قرمز گوجه‌ای ۳ باشد، شیموزها
گوجه‌ای‌رنگ می‌شوند.

خُب، باید بگویم مامان هم دلش می‌خواست این‌طوری باشد؛ من هم
همین‌طور: شیرین‌جون هم همین‌طور.

ولی شیموزها فعلاً فقط سرخابی می‌شوند. پس بهتر است بگذارید همان
شلوار سرخابی پایتان باشد تا تغییر رنگشان را ببینید.

البته این را هم بگویم که مامان هنوز دارد رویشان کار می‌کند تا رنگ‌های
دیگر را دریاورد. راستش از وقتی که یادم می‌آید، مامان روی شیموزها کار
می‌کرده. خیلی قبل‌تر از آن‌که من و شیرین‌جون پیشنهاد اسم بدهیم.

اصلاً از کجا معلوم؟ شاید توی آن کشتی هم مامان داشته روی شیموزها

کار می‌کرده که یکهو بابا پیدایش شده و با هم عروسی کردند!
اگر این‌طوری بود خیلی باحال‌تر می‌شد؛ مگر نه؟ پس بگذارید این‌طور
فکر کنیم که این ماجرای باحال اتفاق افتاده.
یک ماه پیش بود که مامان بالأخره بعد از سال‌ها توانست رنگ شیموزها
را سرخایی کند.

با شیرین‌جون داشتیم «اونجرز»^۱ می‌دیدیم که مامان بدوبدو از اتاقش
آمد بیرون و داد زد: «شیرین! شیرین! جواب داد!»
جلوی ما که رسید، پایش را بلند کرد و نشانمان داد.
- جوراب رو با شلوار سرخایی تو امتحان کردم، نگاه کن! رنگش داره
عوض می‌شه!

لنگه‌ی شیموزی که پای مامان بود، آهسته‌آهسته داشت سرخایی‌رنگ
می‌شد؛ درست هم‌رنگ شلوار شیرین‌جون (که حالا پای مامان بود).
تا من بخواهم حرفی بزنم، شیرین‌جون پاشد و یک جیغ بلند کشید،
خیلی خیلی بلند. مامان را بغل کرد و مثل دو تا خرگوش که یک انبار هویج
پیدا کرده باشند، شروع کردند به بالا و پایین پریدن.
بعد مامان آمد سمت من. بغلم کرد و گفت: «پرهام! دیدی مامانت
ترکوند؟ ببین...» بعد به پایش اشاره کرد.
می‌خواستم بهش دست بزنم که یکهو شیرین‌جون جوراب را از پای
مامان درآورد و توی هوا نگهش داشت.

1. The Avengers

- وای خدا! ببین! دوباره داره سفید می‌شه! دختر! تو واقعاً تونستی انجامش بدی! پرهام! مامانت نابغه‌ست، نابغه...

همان‌جا بود که شیرین جون گوشی‌اش را برداشت و فوراً یک پیچ درست کرد. اسمش را هم گذاشت «جوراب جادویی لایلا» - شما بگویید این هم شد اسم؟ - بعدش یک عکس از شیموز سرخابی گرفت و گفت: «چند تا دیگه واسه امروز می‌تونی ردیف کنی؟»

مامان ابروهایش را داد بالا و گفت: «چی می‌گی شیرین؟! یعنی چی؟»
- وای! یعنی چی نداره که! نکنه فقط یک لنگه قراره بفروشی؟
- بفروشم؟

خنده‌ی کوچولویی زد، روی مبل نشست و ادامه داد: «بی‌خیال بابا! هنوز خیلی مونده تا آماده بشه... حالا حالاها کار داره... الان هم فقط با شلوار سرخابی تو جواب داده!»

بعدش یک مشت از پاپ کورنی که شیرین جون درست کرده بود برداشت.

شیرین جون گفت: «همین خودش خیلیه پشمک‌جان! کلی مشتری پیدا می‌شه واسه‌اش! یالا بدو تو اتاقت و تا شب چند جفت دیگه هم درست کن! وگرنه نمی‌ذارم شام بخوری‌ها! گفته باشم...»

مامان صدایش را شبیه گوینده‌های رادیو کرد: «زن بدجنس دخترک را با شکم گرسنه توی اتاق زندانی کرد...»

بعدش یکهو من را گرفت و کشید سمت خودش. همان‌طور که خودش

را پشتم قایم کرده بود، با صدای دختر بچه‌ها گفت: «آقا نذار زندونی‌ام کنه...»

شیرین جون خندید و گفت: «دیوونه!»

بعد دست مامان را گرفت و گفت: «می‌گم لیلا! بعد این که این‌ها رو فروختی و پول دار شدی... من رو فراموش نکنی یک وقت، دختر؟!»

مامان زد زیر خنده. آن قدر بلند خندید که حس کردم شیشه‌های پنجره‌ی آپارتمان شیرین جون لرزید. بعدش بکهو خنده‌اش تمام شد. زل زد توی چشم‌های شیرین جون و گفت: «یعنی می‌شه واقعاً؟ تو بگو من اون همه پول رو چه جوری خرج کنم آخه؟»

نشستم روی میز. مامان و شیرین جون چشم‌هایشان را تنگ کردند و رفتند توی فکر.

واقعاً آن همه پول را چطور می‌توانستیم خرج کنیم؟ به نظر من اولش بهتر بود یک ایکس‌باکس برای من بگیریم. بعدش هم یک خانه با یک تلویزیون ۱۱۰ اینچ اسمارت توی حیاطش؛ می‌نشستیم توی حیاط و تا خودِ خودِ صبح، ایکس‌باکس بازی می‌کردیم. یک ماشین هم می‌خریدیم که بتوانیم شب‌ها بعد از بازی برویم دور دور. البته موتور بیشتر دوست دارم... اما نه، مامان از موتور می‌ترسد، نمی‌گذارد من هم سوار شوم؛ همان ماشین بهتر است. به هر حال ما که تا دلت می‌خواست پول داشتیم، آن قدری که اصلاً می‌توانستیم یک جت اختصاصی بخریم! از آن خفن‌مفن‌ها...

البته هیچ کدامش را نتوانستیم بخریم... چون پیچ جوراب جادویی لیلی فقط توانست سه تا فالوئر بگیرد، فقط سه تا. تازه آن سه تا هم که دو تایش خود مامان و شیرین جون بودند. نفر سوم هم یکی بود که اسمش درست یادم نیست؛ او هم هیچ وقت خبری ازش نشد.

مامان دیگر خوش حال نبود، صبح تا شب می‌ماند توی اتاق و خیلی کم می‌آمد بیرون. اما شیرین جون قسم خورده بود که کاری برای شیموزها بکند. ایده‌اش این بود که یک آدم پول‌دار پیدا کند تا شاید او بتواند طرح مامان را به دنیا معرفی کند.

شیرین جون هیچ وقت دست به کارهای مشکل نمی‌زند. ولی اگر بزند، تا به هدفش نرسد، دست بر نمی‌دارد.

حالا هم تصمیمش این بود که هرطور شده شیموزهای مامان را به دنیا معرفی کند. بنابراین عینکش را زد، پشت لپ‌تاپ صورتی کوچکش که رویش را پر از استیکر بتمن و جوکر کرده بود نشست و شروع کرد به گشتن. چند روز گذشت و هر روز مامان ناامیدتر از قبل می‌شد.

اما شیرین جون بالأخره راه چاره را پیدا کرد، و خب راستش را بخواهید، این طوری شد که ما با آقای باکلاس آشنا شدیم. ولی روحمان هم خبر نداشت که توی خانه‌ی آن آقای باکلاس چه چیز عجیب و غریبی در انتظارمان بود.

ملکه‌ی دلک‌ها
و
خانه‌ی عروسکی



این‌طور که شیرین‌جون می‌گفت، آقای باکلاس تازه از آمریکا آمده بود ایران. من روی تخت نشسته بودم. شیرین‌جون و مامان جلوی آینه بودند. شیرین‌جون کلی چیزمیز ریخته بود روی میز و داشت سرووضع مامان را مرتب می‌کرد.

– واقعاً می‌خواستی اون ریختی بری ببینی‌اش؟ به تو هم می‌گن طراح آخه؟

اما مامان به این چیزها اعتقادی نداشت. تنها چیزی که برایش مهم بود، این بود که شیموزهایش را به دنیا معرفی کند.

شیرین‌جون ادامه داد: «می‌گن تا حالا هیچ‌کس نتونسته این آقا رو ببینه. تو شرکت خودش هم مخفیانه پشت میکروفون و وب‌کم و این‌ها سخنرانی می‌کنه. هیچ خبرنگاری هم تا الآن نتونسته بره ملاقاتش. حتی یه نفر! حالا ببین چقدر این ایده‌ی جوراب‌هات ناب بوده که خواسته ببیندت. اون وقت تو این قدر بی‌خیالی که می‌خواستی اون جوروی بری دیدنش؟!»

مامان همان‌طور که بی‌حرکت جلوی آینه ایستاده بود، گفت: «حالا تو این‌ها رو از کجا می‌دونی؟»

– اینترنت؛ با یک سرچ ساده آمار طرف رو درآوردم.

– می‌گم نکنه یک وقت بخواد ایده‌ام رو بدزده؟

شیرین‌جون این را که شنید، زد زیر خنده و گفت: «بدزده؟ خانوم رو! اون یک پالتوی هفت‌رنگ واسه ملکه‌ی انگلیس طراحی کرده! کجای کاری تو؟!»

مامان با تعجب گفت: «پالتوی هفت‌رنگ؟!»

- آره. اصلاً این‌طوری شد که پیداش کردم. سرچ کردم «لباس تغییررنگ‌دهنده» و اسم این آقا اومد. طرف یک پالتوی هفت‌رنگ اختراع کرده؛ پالتویی که تغییر رنگ می‌ده! رو هر مود و احساسی که باشی، رنگ پالتوه عوض می‌شه. خوش حال باشی یک رنگه! ناراحت باشی یک رنگ! عصبی باشی یک رنگ!

گفتم: «پس مامان من تنها مُخْلِیاسِ دنیا نیست؟»

شیرین جون گفت: «مُخْلِیاس چیه دیگه؟ از دست تو پرهام!»

بعضی وقت‌ها شیرین جون به کلمات اختراعی من حسودی می‌کند. اما به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم.

مامان گفت: «آخه مگه می‌شه؟ پالتویی که ذهن رو می‌خونه؟ گرفتی

من رو؟»

شیرین جون گفت: «به جان لایلا راست می‌گم. جریان مال چند سال پیشه. همون سال خبرش تو همه‌ی روزنامه‌ها پخش شد. می‌گن ملکه اون پالتو رو می‌خره که به عروسش هدیه بده. مادرشوهره دیگه... می‌خواسته از فکر و خیالات عروسش سر دربیاره و مچش رو بگیره.»

مامان گفت: «ولی آخه چطوری؟ من ده ساله دارم جون می‌کنم، فقط

تونسته‌ام یک رنگ رو دربیارم. تازه اون هم باید با یک پارچه‌ی دیگه واکنش بده که رنگش عوض بشه... ولی این که پالتوی طرف ذهن آدم‌ها رو می‌خونه... چی بگم والا... به حق چیزهای ندیده!»

شیرین‌جون همان‌طور که داشت توی کمدش را می‌گشت، گفت: «همون دیگه! پس فکر کرده‌ای جناب طراح واسه چی خودش رو مخفی کرده تا الان؟ لابد واسه اینه که رازش لو نره دیگه. از کجا معلوم؛ شاید هم ملکه برای این‌که فقط یک پالتو هفت‌رنگ تو کل دنیا باشه، بهش گفته جایی آفتابی نشه. از این اشرافی‌ها هر چی بگی برمی‌آد.»

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم ملکه را توی پالتوی هفت‌رنگش تصور کنم. بعدش با خودم فکر کردم که اگر با آن پالتوی هفت‌رنگ یک جفت شیموز هم پایش باشد چه شکلی می‌شود. بین خودمان بماند؛ با چیزی که من تصور کردم، شبیه ملکه‌ی دلقک‌ها شد.

ده دقیقه بعد، با مامان توی اسنپ بودیم. اولین بار بود که مامان اسنپ گرفته بود. قبل از آن همیشه می‌گفت که این چیزها همه‌اش پول حرام کردن است. اما از وقتی که آقای باکلاس از شیموزهای مامان خوشش آمده و گفته بود به دیدنش برویم، اخلاق مامان هم عوض شده بود.

توی ماشین، دودستی جعبه‌ی شیموزها را چسبیده بود و به جلو چشم دوخته بود. درست مثل این‌که یک نوزاد توی بغلش باشد، مراقب بود. حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد.

من نمی‌دانستم کجا می‌رویم. آن طرف‌ها را نمی‌شناختم. هر چه هم جلوتر می‌رفتیم، شهر عجیب‌وغریب‌تر می‌شد، خیابان‌ها گل‌وگشادتر، آدم‌هایش هم رنگ‌ووارنگ‌تر.

مامان گوش‌اش را از جیبش بیرون آورد و وُیسِ آن مرد را دوباره پخش کرد. این بار سوم بود که به وُیسش گوش می‌دادیم.

- خانم محبی عزیز! من خیلی از این طرح جوراب‌های رنگی شما خوشم اومد؛ البته اگه واقعاً توانایی تغییر رنگ داشته باشن. به هر حال خودم باید از نزدیک کارتون رو ببینم. تشریف بیارین منزل من تا راجع بهش صحبت کنیم. نشونی من...

همان‌طور که آقای باکلاس، با آن صدای باکلاس‌تر از خودش، داشت نشانی خانه‌ی باکلاشش را می‌گفت، مامان هم لبخند می‌زد.

هر بار که صدا را گوش می‌داد، خنده روی لب‌هایش می‌نشست و چشم‌هایش برق می‌زدند. هیچ‌وقت او را آن قدر خوش حال ندیده بودم. شانصد هزار بار با شیرین‌جون سر این‌که شیموزها به چه دردی می‌خورند، جزو بحث کرده بود و حالا آن آقا - با صدای آلن دلونیِ باحالش - داشت آدرس خانه‌ای را به ما می‌داد که شاید سرنوشت من و مامان آن‌جا برای همیشه عوض می‌شد.

ماشین پیچید توی یک کوچه‌ی سرسبز و جلوی یک خانه‌ی ویلایی بزرگ و صورتی‌رنگ ایستاد. مامان شیشه را داد پایین و زل زد به در خانه. بعدش همان‌طور که جعبه‌ی شیموزها را سفت گرفته بود، در را باز کرد و پیاده شد. من هم پشت سرش پیاده شدم.

مامان نگاهی به گوش‌اش انداخت و گفت: «باید همین باشه... مثل خونه‌ی عروسک‌ها می‌مونه، این‌طور نیست پرهام؟!»

حرفی نداشتم بزنم. همان‌طور که به دیوار صورتی‌رنگ خانه نگاه می‌کردم، یکهو چشمم افتاد به گربه‌ای که نشسته بود روی دیوار و دمش را تکان می‌داد. صدایش که کردم، سرش را برگرداند. گربه‌ی سفیدی بود که یک خال مشکی خیلی خیلی گنده سمت راست سرش را پوشانده بود؛ آن قدر گنده که نمی‌شد چشم راستش را دید.

همان‌طور که نگاهش می‌کردم، گفتم: «چطوری عرفان؟!»

مامان با خنده گفت: «عرفان؟»

گفتم: «چی؟ بهش نمی‌آد؟»

مامان چیزی نگفت. به‌جایش زنگ آیفون را زد. چند لحظه بعد، همان صدای بم و باکلاس را شنیدم که خیلی شیک‌وپیک گفت: «جان دلم؟ بفرمایید...»

مامان حالا یک کوچولو دستپاچه به نظر می‌رسید. اما سعی می‌کرد این دستپاچگی را حداقل توی صدایش قایم کند.

- محبی هستم برای...

هنوز حرفش تمام نشده بود که آقای باکلاس گفت: «به‌به! سرکار خانم محبی! خیلی خوش آمدین بانو! بفرمایید تو خواهش می‌کنم. بفرمایید...» در که باز شد، عرفان پرید پایین و درست جلوی پای ما نشست. زل زده بود به جعبه‌ی شیموزها. خواستم نازش کنم که مامان گفت دست نزنم. من هم برای عرفان دست تکان دادم و پشت سر مامان، وارد حیاط شدم. حیاط خانه بزرگ بود. از حیاط مدرسه‌ی ما هم بزرگ‌تر. مثل زمین

فوتبال بود. مثل خانه‌های توی فیلم‌ها یک استخر هم داشت، اما تویش پر از برگ خشک و آت‌و‌آشغال بود. به نظر می‌آمد آن برگ‌ها از پاییز ده سال پیش تا الآن همان‌طور توی استخر مانده بودند. شاید آقای باکلاس خیلی اهل شنا کردن نبود.

چند قدم آن طرف‌تر، یک ماشین گنده پارک شده بود؛ گنده‌ی گنده مثل تانک. خیلی دلم می‌خواست بینم چه شکلی است، اما خودش را زیر آن روکش خاکستری قایم کرده بود. درست مثل کاری که آقای باکلاس توی شرکتش می‌کند.

از کنار بوته‌های نرگس، شاید هم داوودی، یا بهتر است بگویم «نرگساوودی» گذشتیم و از پله بالا رفتیم. یک بالکن بزرگ بود با کف‌پوش‌های سفید که بدجوری گردوخاک رویشان نشسته بود.

نصف بیشتر دیوار صورتی را پنجره‌های بزرگ گرفته بود و خیلی خوب می‌شد داخل خانه را دید. تاریک بود. تاریک و خالی. حالا می‌دانستم که چرا استخرش آن شکلی است. مثل این‌که آقای باکلاس تازه به آن خانه اثاث‌کشی کرده بود.

مامان چند ضربه‌ی کوچولو به در شیشه‌ای خانه زد. وقتی متوجه شد در باز است، آرام هلش داد و رفتیم تو.

مثل قصرهای توی فیلم‌ها بود، البته خالی‌اش. توی سالن به آن بزرگی، فقط یک میز کوچولو بود با دو تا مبل که رویشان ملافه‌ی سفید کشیده

بودند. ته سالن، یک عالمه پله بود: از آن پیچ‌پیچوها که خیلی حال می‌دهد روی نرده‌اش سُر بخوری و مثل آتش‌نشان‌هایی که از میله پایین می‌آیند، پایین بیایی. اگر شیموزها فروش می‌رفت، من و مامان هم باید یک خانه با پله‌ی پیچ‌پیچو می‌خریدیم.

مامان این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد و گفت: «سلام.»

همین‌که صدای سلام مامان توی تالار خالی پیچید، یکهو صدای آقای باکلاس به گوشمان رسید: «هواشناسی گفته بود امروز هوا ابری نه آفتابی!» مامان گفت: «بخشید؟»

صدای باکلاس ادامه داد: «ولی هوا اون‌جوری هم آفتابی نیست، پس این نور درخشان که منزل کوچولوی من رو روشن کرده از چیه؟ عجب!...» مامان من را نگاه کرد. من هم مامان را.

– آها!... پیداش کردم. به‌به! عجب بانوی شایسته‌ای! حتی طرز ایستادنتون هم آرتیستیکه.

من نمی‌دانستم «آرتیستیک» یعنی چه: اما مامان لبخند زد و آرام گفت:

«ممنون.»

آقای باکلاس ادامه داد: «به منزل حقیر من خیلی خوش اومدین عزیزان! بخشید، متأسفانه به‌خاطر بدقولی‌های پیش‌آمده، چیدمان خونه‌ام هنوز تموم نشده... واقعاً متأسفم که مجبور شدین خونه‌ام رو تو این وضعیت ببینید...»

مامان که هاج‌وواج داشت این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کرد تا صاحب‌خانه را

توی آن سالن درندشت پیدا کند، گفت: «خواهش می‌کنم، جناب پرخواه! مرسی از شما که اجازه دادین به دیدنتون پیام، بزرگواری کردین...»

صدای باکلاس سرفه‌ای کرد و گفت: «خواهش می‌کنم. کاری نبود واقعاً... حالا یک لطفی کن، جوراب رو بذار روی همون میزه... بیرون باشین تا من بررسی‌اش کنم. هرچند دست‌های بانوی ماهری مثل شما چیزی غیر از یک شاهکار نمی‌تونه خلق کنه.»

مامان خندید و سرش را پایین انداخت. هیچ‌وقت او را این‌طور ندیده بودم. به نظر می‌آمد صدای آقای باکلاس نه‌تنها باکلاس بود، بلکه جادویی هم بود. برای چند لحظه همه ساکت بودیم که آقای باکلاس گفت: «خب؟»

مامان به خودش آمد و گفت: «خب چی؟»

- شاهکارت رو بذار روی میز و چند لحظه بیرون باش.

مامان با تعجب گفت: «بذارم روی میز؟»

- آره، پشت سرتونه.

مامان اشاره‌ای به میز کرد و گفت: «همین؟»

- بله بله همون.

مامان دیگه نمی‌خندید. این بار جعبه‌ی شیموزها را سفت‌تر گرفت. چشم‌هایش دقیقاً شبیه همان وقت‌هایی شده بود که از بابا حرف می‌زنم.

- یعنی چی آخه؟ می‌شه بپرسم شما کجائین؟ می‌خواستم خودم کارم رو نشونتون بدم... به من گفتند که قبول کردین ببینید من رو... ولی آخه این‌جوری... یعنی چی آخه این کارها؟

جوابی نشنیدیم.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت: «عذر می‌خوام جناب پرخواه! من واقعاً ازتون ممنونم که قبول کردین طرح رو ببینید... ولی خواهش می‌کنم اگه امکانش هست خودتون رو نشون بدین.»

صدای باکلاس آه کشید.

- بسیار خب. وقتی همچین بانوی هنرمند و شایسته‌ای یک درخواست

ازم داشته باشه، چطور می‌تونم جواب رد بدم بهش؟

یک لحظه سکوت همه‌جا را فراگرفت. من و مامان یک نگاه به همدیگر و یک نگاه به دوروبر انداختیم.

مامان گفت: «جناب پرخواه؟!»

صدایش دوباره به گوش رسید. البته این بار خیلی خیلی نزدیک‌تر:

«پشت سرتون هستم عزیزان!»

جفتمان سرمان را برگرداندیم. توی تاریکی، دو تا چشم کوچک داشتند نگاهمان می‌کردند.

مامان دستم را گرفت. همان‌طور بی‌حرکت ایستاده بودیم که آن دو چشم

کوچولو به سمت نور پنجره آمدند. چیزی را که می‌دیدم باور نمی‌کردم.

- پرخواه هستم.

آقای باکلاس، یعنی همان کسی که از شیموهای ما خوشش آمده بود،

یک روباه بود! یک روباه که روی دو پا ایستاده بود و یک دست کت‌وشلوار

هم تنش بود!

وقتی که همه چی
به هم ریخت



کت‌وشلوارِ آقای پرخواه پر از پولک بود. درست شبیه پیراهنی که شیرین‌جون دو سال پیش، شب نامزدی‌اش پوشیده بود. خوب شد که نیامد، وگرنه این کت‌وشلوار را که می‌دید، یاد شوهر قبلی‌اش می‌افتاد و می‌زد زیر گریه.

روی جیب کت، یک علامت طلایی به‌شکل «P» بود که آقای پرخواه هر چند دقیقه یک بار دستی رویش می‌کشید. جوری که انگار بخواهد برکش بیندازد.

من و مامان روی مبل سفیدی که همین چند دقیقه پیش زیر ملافه بود، نشسته بودیم و جفتمان ساکت بودیم.

آقای پرخواه هم روبه‌روی ما، روی آن‌یکی مبل نشسته بود و یک پایش را روی پای دیگریش انداخته بود.

به کفش‌های کوچولوی مشکی‌رنگ و براقش که تصویر لوسترِ بالای سرمان رویشان افتاده بود، چشم دوختم.

بعدش چشمم افتاد به دُم پریشتش که شبیه گردگیر بود، بعد هم دست‌های ریزه‌میزه‌اش را دیدم که یک انگشتر درشتِ درخشان به انگشتش بود.

سپس از شکمش گذشتم، «P» طلایی را هم رد کردم و رسیدم به چشم‌هایش. اما وقتی دیدم چشم‌های روباهی کوچولویش دارند براندازم می‌کنند، نگاهم را دزدیدم.

همه‌چیز راستکی بود، او یک روباه بود. یک روباه کت‌پولکی راستکی.

مامان را نگاه کردم. به زمین چشم دوخته بود و ناراحتی و تعجب از سرور ویش می بارید.

توی آن سرسرا به جز صدای تیک تاک ساعتی که تازه متوجهش شده بودم، صدای دیگری به گوش نمی رسید.

شیموزها، شیموزهای بیچاره‌ی مامانم توی جعبه انتظار می کشیدند که کسی در جعبه را باز کند و بیاوردشان بیرون. اما هیچ کس - نه مامان و نه آقای پرخواه - دیگر به فکر شیموزها نبودند.

در همین لحظه بود که یکهو عرفان پرید توی بالکن و نظر هر سه‌ی ما را به خودش جلب کرد.

آقای پرخواه از روی مبل پرید پایین. رفت سمت پنجره و پرده‌ی سفید را کشید. سپس برگشت سمت ما و گفت: «لیلا خانم نازنین! می دونم که به نظر عجیب و مسخره می آد؛ اما اینی که داری می بینی، حقیقه. من یک روباهم. البته نه یک روباه معمولی. شرکتیم یک برند خیلی معروفه که فقط برای سلبریتی‌ها و آدم‌های معروف لباس تهیه می کنه. از میلان بگیر تا خود لس آنجلس، شرکتیم شعبه داره. همه من رو می شناسن و هر روز جلوی بوتیک‌های پرخواه صف می کشن. اما راز کوچولوی من اینه... من یک روباهم.»

مامان سرش را بلند کرد. چشم‌هایش جوری بود که انگار می خواست گریه کند، اما هیچ خبری از اشک نبود.

- ولی تو یک روباهی...! می فهمی؟ روباه!

آقای پرخواه یک بار دیگر روی «P» طلایی دست کشید و گفت: «من هم که همین رو گفتم، منتها نه یک روباه معمولی... گوش کن لیلا خانم! تو تا چند دقیقه‌ی دیگه از این خونه می‌ری بیرون. ولی انتخاب با خودته. می‌تونی با یک آرزوی برآورده‌شده بری بیرون و زندگی‌ات رو برای همیشه تغییر بدی، یا می‌تونی با دست‌های خالی و یک قلب ناامید بری، دست‌از‌پادرازتر. اون هم به خاطر چی؟ به خاطر این‌که آرتیستی که از کارت خوشش اومده یک روباهه؟ واقعاً برای تو و هدفت چه فرقی داره؟»
مامان چیزی نگفت.

آقای پرخواه نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی خب. من می‌خواستم کمکت کنم.»

بعد سری تکان داد و به سمت پله‌های پیچ‌پیچو رفت.

مرغ دزد محله‌ی روباه‌ها



مامان و شیرین‌جون بعد از چهار ساعت بحث و کل‌کل، جفتشان خوابیده بودند.

اما من نمی‌توانستم بخوابم. مدام به آقای پرخواه فکر می‌کردم. دلم می‌خواست با او حرف بزنم. می‌خواستم بدانم از کجا آمده. غیر از لباس دوختن و کمک کردن به فروش اختراع بقیه، کار دیگری هم می‌کند یا نه؟ یعنی روباه دیگری هم هست که کت وشلوار پولکی بپوشد و انگشترهای گنده دستش کند، یا فقط او این شکلی است؟

قبل از این‌که آن‌قدر معروف شود، چطوری پول درمی‌آورده؟ مرغ می‌دزدیده و شب‌ها وقتی همه خواب بودند، آن‌ها را به مرغ‌فروشان محله‌شان می‌فروخته؟ شیرین‌جون امروز می‌گفت برای یک روباه کاروکاسی بهتر از این نمی‌شود. حتی بهتر از طراحی لباس برای ملکه! اصلاً چطور شد که برای ملکه پالتو دوخت؟

راستی اگر خودش طراح لباس نبود، کت وشلوارش را از کجا می‌خواست بخرد؟ همان فروشگاه گنده‌ای که بعضی وقت‌ها با شیرین‌جون می‌رویم و برای من لباس می‌خریم، بعدش هم مامان عصبانی می‌شود که چرا آن‌قدر گران خریدهایم؟ یا یک فروشگاه دیگر که فقط روباه‌ها می‌شناختند و آدم‌ها را تویش راه نمی‌دادند؟

با همین فکرها صبح شد. اولین باری بود که تا خودِ خودِ صبح بیدار مانده بودم. سرِ میزِ صبحانه، نه مامان حرف می‌زد و نه شیرین‌جون. جفتشان پکر بودند.